

داستانهایی درباره وفاداری



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد

مصطفی و آل طاهرینش

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ
وَمِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

(احزاب ایه 23)

از مؤمنان مردانی هستند که به آنچه با خدا بر آن پیمان بستند [و آن
ثبات قدم و دفاع از حق تا نثار جان بود] صادقانه وفا کردند، برخی از
آنان پیمانشان را به انجام رساندند [و به شرف شهادت نایل شدند] و
برخی از آنان [شهادت را] انتظار می برند و هیچ تغییر و تبدیلی [در
پیمانشان] نداده اند،

یکی از ارزشهای خیلی مهم، **وفاداری** است. اینکه انسان سر عهد و

پیمانش تا آخر بماند مانند حضرت عباس که مظهر وفاداری هستند.

وفاداری انواع مختلفی دارد.

وفاداری به خداوند.

وفاداری به پیامبر(ص)

وفاداری به ولایت

وفاداری به والدین

وفاداری به همسر.

وفاداری به دوستان خوب

و....

ادم وفادار محبوب عالمیان است و برعکس افراد خائن و بی وفا مورد لعنت مردم هستند.

اقایی بود که زنش سرطان داشت. بیست سال این زن افتاده بود و این مرد از او پرستاری می کرد حتی پوشکشو عوض می کرد. بعد که زن از دنیا رفت اونوقت مرد همسر دیگری گرفت. این وفاداری مورد تحسین است.

یا زنانی که شوهرشان جانباز است و مرتب به مراقبت نیاز دارد و این زنان تا آخر عمر پرستار شوهرشان هستند و از لذتهای دنیوی محرومند اما وفادارند. افرین به این زنان وفادار.

از جمله وفادارن مردانی که وفادار به پیامبر خدا(ص) بودند مانند حمزه و جعفر و زید بن حارثه و...

همچنین مردانی که بر سر عهدهی که در غزیر خم با امیر المومنین(ع) بستند ماندند و بعد رحلت پیامبر خدا(ص) با ولایت بودند مانند ابوذر و سلمان. مقداد و بلال و عمار و جابر و خزیمه.

بعد از اینها افراد وفادار مانند اصحاب سیدالشهدا چون حبیب بن مظاهر و بریر و... اینها وفادار بودند...

در انقلاب اسلامی هم افراد وفادار مانند شهید بهشتی و باهنر و رجایی و ایه الله مشکینی و مصباح و یزدی و امامی کاشانی و شهداء محراب و سرداران و سید حسن نصرالله. سردار سلیمانی. ایه الله ریسی. اینها وفادار بودند...

اما طلحه و زبیر ها یا کربوبی و موسوی ها اینها بی وفا بودند...

ادمایی که کشور خود رو رها کرده و به امریکا و اروپا پناه بردند و علیه
کشورشان توطئه می کنند اینها خیانتکارند و اسمشان جزو خائنان ثبت
میشود...

زنهایی که تا شوهر بیمار میشه رهاش می کنند میرند با مرد دیگه
ازدواج می کنند یا مردانی که تا زنشون بیمار میشه او رو رها می کنند و
سراغ زن دیگه میرند اینها بی وفا هستند...

ما در این کتاب داستانهایی از وفاداری آورده ایم. انشالله همه ما ادمهای
وفاداری باشیم و هیچوقت بی وفایی نکنیم.

بهار 1404. کرمانشاه

وفای به عهد امام سجاد(ع)

امام سجاد علیه السلام وقتی دچار مضیقه‌ی مالی شد و در تنگنای اقتصادی قرار گرفت برای حل مشکل خویش از یکی از غلامان آزاد شده‌ی خود که بر اثر کار و تلاش، مالی اندوخته بود مبلغ ده هزار درهم قرض خواست. او نیز پذیرفت و از حضرت درخواست کرد چیزی را به عنوان وثیقه پیشش بگذارد.

امام نخی از عبا‌ی خود کشید و فرمود این را به عنوان وثیقه پیش خود نگاه دارد. ابتدا پذیرش آن برای غلام سنگین بود ولی با توجه به شخصیت امام سجاد علیه السلام آن را پذیرفت و نخ عبا را گرفت و در یک قوطی چوبی جای داد. بر زودی خداوند برای حضرت گشایش مالی قرار داد، پول را برای غلام برد و فرمود، پولت را آماده کردم وثیقه‌ام را بیاور.

غلام رفت و قوطی را آورد و نخ را در میان آن یافت. نخ را به امام برگرداند و امام نیز پول را به او داد.

مرگ شتر باوفای امام سجّاد علیه السّلام

امام سجّاد علیه السّلام شتری داشت که 22 بار با آن از مدینه به مکه برای انجام حجّ رفته بود، و در این مدت حتّی یک بار تازیانه به آن شتر نزد [ما قرعها بمقرعه قطّ]

براستی قابل توجّه و دقّت است که امام سجّاد علیه السّلام تا آنجا رعایت می کرد که حتّی 22 بار با آن شتر به مکه رفت، ولی یک تازیانه به او نزد، اگر هر سفر او را (با توجّه به 80 فرسخ فاصله بین مکه و مدینه) در نظر بگیریم، آن حضرت در این 22 بار رفت و برگشت، 3520 فرسخ با آن شتر، مسافرت به مکه نموده است، در تمام طول این مسافت، حتّی یک تازیانه به آن شتر نزده است. و مطابق بعضی از روایات، هرگاه

می خواست شتر، تندتر حرکت کند، فقط تازیانه را به طرف بالا بلند می کرد، وقتی که به آن حضرت گفتند: «چرا تازیانه را به او نمی زنی؟» در پاسخ می فرمود: «از قصاص الهی می ترسم». لو لا خوف القصاص لفعلت :

«اگر ترس قصاص نبود، می زدم». (اعیان الشیعه، ط جدید، ج 1، ص

634.)

پس از خاکسپاری جنازهٔ امام سجّاد علیه السّلام، آن شتر کنار قبر آن حضرت آمد، و گردن و گلوی خود را بر زمین قبر زد، و بر خاک غلطید و نعره کشید، و اشک از چشمانش روان گردید.

به امام باقر علیه السّلام خبر دادند، امام باقر علیه السّلام به آنجا آمد، و . «به شتر فرمود: «اکنون بس است، برخیز، خدا تو را برکت دهد

شتر برخاست و به جایگاه خود رفت، ولی پس از لحظه‌ای بار دیگر کنار قبر آمد و گردن و گلویش را بر زمین قبر زد، و به خاک غلطید و صیحه کشید و اشک ریخت.

به امام باقر علیه السّلام خبر دادند که شتر، بار دیگر، کنار قبر رفته است،
امام باقر علیه السّلام نزد او آمد و فرمود: «اکنون بس است، برخیز» ، ولی
این بار، شتر برنخاست

امام باقر علیه السّلام فرمود: «شتر را به حال خود واگذارید که در حال
نزع و وداع با دنیا است» ، از این جریان بیشتر از سه روز نگذشت تا
اینکه آن شتر مرد

تا مردم نگویند...

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: میخواهیم این مرد را که پدرمان را کشته قصاص کنی.

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض کرد: من چوپان شتر و بز و ... هستم.

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد، پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم.

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و
برادر کوچکم گنجی بجا گذاشته

پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم
بعد از من تباه خواهد شد.

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

!فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم

.ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین

آن مرد رفت . و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم

و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود...

.اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد

و در حالیکه خیلی خسته بود،

مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد

گنج را به برادرم دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم

.تا بر من حد را جاری کنی

امام علی (ع) فرمودند

چه چیزی باعث شد برگردی درحالیکه میتوانستی فرار کنی؟

آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت...

امیرالمونین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟

ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم
رفت...

اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم...

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟

گفتند: میترسیم که بگویند "بخشش و گذشت" از بین مردم رفت...

و اما من این پیام را برای شما در اینجا آوردم تا نگویند "دعوت به

خیر" از میان مردم رفت...

جعفر طیار از وفاداران به پیامبر خدا بود

جعفر بن ابی طالب خیلی به پیامبر(ص) شبیه بود، این قدر شباهت داشته که بعضی‌ها در مدینه به او می‌گفتند که السلام علیک یا رسول الله. این قدر شباهت داشت. این قدر این جعفر محبوب است که پیغمبر گرامی اسلام(ص) به او می‌فرمود که من و تو از یک درخت هستیم. شنیدید که «انا و علی من شجره واحد» «انا و جعفر من شجره واحد» هم داریم. رسول گرامی اسلام(ص) وقتی که برگزیدگان بهشت را ردیف می‌کرد که این‌ها بهشتی هستند. خود او و امام حسن و امام حسین و امیرالمؤمنین و فاطمه‌ی زهرا فرمود و حمزه و جعفر. این دو تا عمو که یکی عموی امام حسن است و یکی عموی حضرت پیغمبر است و عموی حضرت امیر هم هست، این‌ها ردیف حسن و حسین در بهشتی‌ها هستند. همچنین حضرت نبی اکرم(ص) در حدیثی می‌فرماید: بهترین اهل محشر و اهل دنیا منم و علی و حسن و حسین و حمزه و جعفر؛ یعنی حضرت جعفر در ردیف پیامبر و امام علی و امام حسن و امام حسین علیهم‌السلام قرار گرفته است...جناب جعفر بن ابی طالب در جنگ موته آن قدر جنگید تا هر دو دستش به ضرب شمشیر دشمنان از

بدن جدا شد ولی جعفر که مردی شجاع و مؤمن بود با آنکه دو دست در بدن نداشت پرچم اسلام را با دو بازوی بریده خویش بر سینه برافراشته داشت تا مسلمین روحیه خویش را نبازند و وحشت زده نشوند. رسول خدا (ص) با آگاه شدن از خبر شهادت جعفر بسیار اندوهگین شد و گریست و فرمود که خداوند به جای دو دست، به وی دو بال داد که با آنها در بهشت، پرواز می‌کند از همین رو جعفر به ذوالجناحین (دارای دو بال) و طیار مشهور شد. حضرت عباس لقب «ذوالجناحین» را دارند، اما دو دست حضرت جعفر بن ابی طالب قبل از حضرت عباس قطع شد و در موته به شهادت رسید و لقب «ذوالجناحین» به ایشان اختصاص یافت.

خزیمه معروف به ذوشهادتین بعد رحلت رسول خدا (ص) تا آخر با

امیرالمومنین(ع) بود

جنگ صفین و شهادت : خزیمه در جنگ صفین از بزرگان سپاه امام بود. وی که در آن هنگام پیری ریش سپید بود، با ایمان به حقانیت امام علی، سرسختانه با سپاهیان معاویه جنگید و از فریب کاری معاویه سستی به خود راه نداد. در جنگ صفین، پس از آنکه عمار بن یاسر به شهادت رسید، خزیمه بن ثابت به چادر خویش رفت، غسل کرد و سپس به میدان جنگ آمد و چندان نبرد کرد تا به شهادت رسید.

جریان شیخ علی حلاوی و جمعی که ادعای جانفشانی در رکاب □ *
..امام زمان علیه السلام داشتند و امتحان حضرت از آنها

فقط دونفر وفادار بودند...

..بسیار شنیدنی و تاثیر گذار □ ﴿﴾

..که ای مدعی عشق کار تو نیست □ ?

..که نه صبر داری نه یارای ایست □ ?

آقای میرجهانی که از وعاظ شهیر خراسان و از محترمین آستانه □ □ ?
قدس و مرد دانشمندی هستند نقل نمودند، و ایضاً بنده این نقل را از آقا
:میرزا احمد مصطفی سنگر در نجف اشرف و سایر رفقا شنیده‌ام که

در حله مردی بود بسیار عابد و زاهد و عالم، مردم را به انتظار فرج □ □ ؟
حضرت بقیه الله عجل الله [تعالی] فرجه دعوت می نمود، و به گریه و ندبه
و دعا بر تعجیل ظهور دعوت می کرد، تا آنکه جماعتی از مردم [که] غم و
همشان دعا بر فرج بود مجالسی ترتیب داده و در آن دعا می نمودند
همگی شمشیر خریده و انتظار ظهور آن حضرت را داشتند؛ نام این مرد
آقای شیخ علی حلاوی بوده، و هم اکنون بعد از سالها مقام حضرت
حجت در خانه او برپاست.

روزی آقا شیخ علی از کاظمین به حله می رفته است، در راه خدمت □ □ ؟
حضرت مشرف می گردد و بسیار اظهار ادب نموده و تقاضای ظهور
می کند.

حضرت می فرمایند: هنوز عده ای که خداوند وعده داده فراهم گردند
فراهم نشده است و سیزده تکمیل نگشته

عرض می‌کند: قربانت گردم هم‌اکنون در حلّه بیش از هزار نفر □ □
انتظار فرج را دارند، و اگر ظهور کنید تمام این افرادی که تا به حال
مجالس دعا ترتیب داده در فراق می‌گریستند، در رکاب مبارک، حاضر
برای انجام خدمت خواهند بود.

حضرت می‌فرمایند: چنین نیست، و از محبّین ما در حلّه دو تن بیش □ □
نیستند، یکی تو هستی و دیگری جوانی است قصّاب؛ حال که به حلّه
رفتی تمام مدّعین را در خانه خود دعوت کن و بشارت مقدم مرا بده، و
به طوری که کسی نفهمد دو گوسفند در بام خانه قبلاً برده و در آنجا ببند
تا من بیایم.

شیخ علی به حلّه درآمد و مردم را دعوت به منزلش نموده بشارت □ □
تشریف فرمائی آقا را داد. محبّین جمع شدند و شادی‌ها کردند، عطرها
پاشیده، عودها برافروخته، چراغانی نموده، همگی تشریف‌فرمائی

حضرت را ساعت‌شماری می‌کنند. در این هنگام نوری سبز رنگ از جانب
قبله حرکت نموده بر بام خانهٔ شیخ علی فرود آمد.

حضرت ولی‌عصر عجل الله [تعالی] فرجه الشریف از میان نور در بام □ □ ؟
خانه قرار گرفتند. اولاً حضرت جوان قصّاب را صدا زدند، جوان بر بام
برآمد؛ حضرت دستور دادند که یکی از گوسفندها را نزدیک ناودان ذبح
کند، جوان ذبح نموده خون از ناودان جاری شد؛ مردم همه با هم گفتند:
عجبا حضرت جوان را کشتند! مبادا ما را هم صدا زده و روی بام ذبح
کنند! در این حال حضرت، آقا شیخ علی را صدا زدند، شیخ علی بر بام
بالا آمد؛ حضرت فرمودند که: شیخ علی گوسفند دیگر [را] نزدیک به
ناودان ذبح نماید. ذبح نموده خون گوسفند در ناودان جاری شد؛ ترس و
وحشت مردم را فراگرفت و هر کسی به دیگری می‌گفت که شیخ علی
هم کشته شد! هم‌اکنون است که حضرت یک یک از ما را صدا زده و سر
ببرند! هر یک بر جان خود بیمناک شده، از گوشه‌ای به طوری که
رفیقش نداند مخفی شده راه فرار اختیار کرد.

کم کم همه رفتند و یک تن باقی نماند، در این حال حضرت فرمودند: آقا
شیخ علی رفقای خود را صدا کن برای نصرت و یاری من بیایند بالای بام
آنها را ببینم

آقا شیخ علی هرچه صدا زد جوابی نشنید، سپس نزدیک آمد دید در □ □ ؟
!خانه یک نفر هم نیست

حضرت فرمودند: این بود یارانی که گمان می کردی در فراق من راحت
ندارند و همه حاضر برای نوشیدن شربت شهادت در رکاب من هستند

جنگ خطی 10، ص 56 □

الزام الناصب فی اثبات الحجة الغائب، ج ۲، ص ۳۱، حکایت ۲۰

آیا ما هم واقعا منتظریم ؟ □

یا مثل آن جماعت گه گریختند؟

یکی از افراد وفادار به ولایت، جناب قنبر غلام امیرالمومنین است. درباره

شهادت ایشان آمده است: در یکی از روزها «حجاج بن یوسف ثقفی» به اطرافیان خود گفت: آرزومندم یکی از اصحاب علی را به چنگ آورم و با ریختن خونسش به درگاه خداوند تقرب جویم! درباریان نام قنبر را بردند و به دستور حجاج او را احضار کردند. وقتی قنبر وارد شد، حجاج خطاب به او گفت: تو کیستی؟

قنبر با بیانی رسا و بدون هیچ خوف و ترسی خود را چنین معرفی کرد:

«انا مولی من ضرب بسیفین و طعن برمحین، و صلی قبلتین و بایع البیعتین و هاجر الهجرتین و لم یکفر بالله طرفه عین، انا مولی صالح المومنین و وارث النبیین و خیر الوصیین؛ من غلام آن کسی هستم که با دو شمشیر و دو نیزه می جنگید و به دو قبله نماز خواند و دو نوبت با رسول خدا صلی الله علیه و آله بیعت کرد و دو نوبت هجرت نمود و چشم به هم زدنی کافر نشد، من غلام صالح مومنانم و غلام وارث انبیا و ...بهترین اوصیا هستم».

چون حجاج این سخنان را از قنبر شنید، دستور داد گردن او را زدند و
آن مرد خدا و یار و همراه امیر مومنان علیه السلام را به شهادت
رساندند.

(در کشور ما فامیلی قنبری و اسم قنبر علی فراوان است)

وفاداری بی نظیر حضرت عباس(ع)

در روایتی آمده: «خیمه‌ای مخصوص مشک‌های آب بود، حضرت ابوالفضل داخل آن خیمه شد. دید اطفال آن مشک‌های خالی را برداشته و شکم‌های خود را بر مشک‌های نمودار می‌گذاشتند بلکه از عطش آن‌ها کاسته شود، به آن‌ها فرمود: «نور دید گانم صبر کنید اکنون می‌روم و برای شما آب می‌آورم». در همین هنگام سوار بر اسب شد و نیزه و مشک خود را برداشت و به سوی فرات رهسپار شد.

آری عباس - علیه السلام - مشک را پر از آب کرد، ولی از آب نیشامید و به خود خطاب کرد و گفت: «یا نفس من بعد الحسین هونی و بعده لا کنت ان تکونی هذا الحسین وارد المنون و تشرین بارد المعین تالله ما هذا فعال دینی / ای نفس! بعد از حسین، زندگی تو ارزش ندارد، و نباید بعد از او باقی بمانی، این حسین است که لب تشنه و در خطر مرگ قرار

دارد می‌خواهی آب گوارا و خنک بیاشامی، سوگند به خدا دین من اجازه
«چنین کاری را نمی‌دهد».

و به نقل از بعضی فرمود: «به خدا قسم لب به آب نمی‌زنم در حالی که
آقایم حسین - علیه السلام - تشنه باشد. / والله لا اذوق الماء و سیدی
«الحسین عطشان».

عقل می‌گوید: آب بیاشام تا نیرو بگیری و بتوانی خوب بجنگی، ولی
عشق و وفا و صفا می‌گوید: برادرت و نور دیدگان برادرت تشنه‌اند،
چگونه تو آب بنوشی و آن‌ها تشنه باشند؟

بعضی نقل کرده‌اند حضرت علی - علیه السلام - در شب ۲۱ رمضان
(شب شهادتش) عباس را به آغوش گرفت و به سینه‌اش چسبانید و
فرمود: «لدی اذا کان یوم عاشورا، و دخلت المشرعه، ایاک ان تشرب
الماء و اخوک الحسین عطشان. / پسر من هنگامی که روز عاشورا فرا رسید

و بر شریعه آب وارد شدی، مبادا آب بیاشامی با اینکه برادرت تشنه
».! است

آن حضرت با همان یک دست حمله بر دشمن کرد، بسیاری از شجاعان
دشمن را بر خاک هلاکت افکند. در این بحران، حکیم بن طفیل از کمین
نخله‌ای بیرون جهید و ضربتی بر دست چپ آنحضرت وارد ساخت، و
(دستش را از بند (مچ) قطع کرد (فقطع یده من الزند

آن حضرت مشک را به دندان گرفت و همت می‌کرد تا مشک را به
خیمه‌ها برساند که ناگاه تیری بر مشگ آب آمد و آب آن ریخت، و تیر
دیگری بر سینه‌اش رسید و از اسب بر زمین افتاد

ابی مخنف می‌نویسد: وقتی که دست‌های عباس ـ علیه السلام ـ جدا شد،
در حالی که از دو طرف دستش قطرات خون می‌ریخت، به دشمن حمله
کرد تا اینکه ظالمی با گرز آهنین بر سر مبارکش زد و آن را شکافت،

آن هنگام آن مظلوم به زمین افتاد و در خون خود غوطه‌ور شد و صدا زد:
«یا اخی یا حسین علیک منی السلام»: «ای برادرم حسین خدا حافظ» و
طبق روایت مشهور، صدا زد: «یا اخاه ادرک اخاک / ای برادر، برادرت را
». «دریاب

امام حسین - علیه السلام - مانند شهاب ثاقب به بالین عباس شتافت او را
غرق در خون دید که پیکرش پر از تیر شده و دست‌هایش از بدن جدا
شده و چشم‌هایش تیر خورده‌اند

فوقف علیه منحیا و جلس عند راسه ییکی حتی فاضت نفسه / با کمر «
خمیده به عباس نگریست و سپس در بالین او نشست و گریه کرد تا
عباس به شهادت رسید». نقل شده با صدای بلند گریه کرد و فرمود:
«الان انکسر ظهري و قلت حیلتی و شمت بی عدوی / کنون پشتم
شکست، و رشته تدبیر و چاره‌ام از هم پاشید، و دشمن بر من چیره شد و
». «شماتت کرد

سفارش حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) به یک رباعی راجع به [?]

حضرت ابوالفضل علیه السلام

جناب آقای مصطفی حسنی تعریف کرده اند:

روزی همراه بعضی از دوستان جهت زیارت آقای (شیخ جعفر) □ □

مجتهدی به قزوین رفتیم. محل سکونت ایشان منزل آقای حاج علی حاج

فتحعلی بود. بعد از اینکه لحظاتی را در خدمتشان سپری کردیم، خطاب

به جناب حاج فتحعلی فرمودند:

کاغذ و قلمی تهیه کنید تا یک رباعی درباره ی حضرت ابوالفضل علیه [?]

السلام بگویم.

حاج علی آقا یک برگ کاغذ و قلمی به ایشان دادند. پشت کاغذ □ □

مقداری خط خوردگی داشت، هنگامی که آقا آن را گرفته و مشاهده

نمودند؛ با ناراحتی فرمودند

اسم حضرت را بر روی کاغذ قلم خورده نمی نویسند [?]

این بیان و اظهار ایشان نشانگر نهایت ادب و احترام نسبت به اهل □ □ بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود. به هر حال حاج علی آقا کاغذی کاملاً تمیز مهیا نمودند آنگاه آقای مجتهدی گفتند

حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می فرمایند:

هر کس با این دو بیت شعر متوسل به عمویم قمر منیر بنی هاشم □ ؟ حضرت عباس علیه السلام شود حتماً حاجتش برآورده خواهد شد.

و سپس شروع به خواندن بیت اول کردند و در فاصله ی بین بیت □ □ اول و دوم حدود نیم ساعت با شدت تمام می گریستند، آنگاه بیت دوم را خوانده و باز حدود نیم ساعت شدیداً گریه کردند، سپس رباعی را روی کاغذ نوشتیم که عبارت بود از:

یادم ز وفای اشجع ناس آید □ ؟

□ ؟ وز چشم ترم سوده ی الماس آید

آید به جهان اگر حسین دگری □ ؟

❓ هیهات برادری چو عباس آید^۱

لاله_ای_از_ملکوت، جلد_اول، صفحه ۲۲۹^۱

جوانی با ظاهر غلط انداز اما عاشق امیرالمومنین(ع)

یکی از روحانیون عراقی می گوید چند سال قبل ،القاعده در عراق دیده شده بود. روزی با لباس غیر روحانی با ماشین ون به بغداد می رفتم. در مسیر راه جوانی سوار شد که ظاهر نامناسبی داشت. من از اینکه او کنار من نشست ناراحت شدم و با او هیچ حرف نزدیم.

ماشین می رفت ناگاه رسیدیم به جایی که القاعده ایست بازرسی گذاشته بود. آنها همه مسافرین ماشین ما را پیاده کردند. انجا جنازه هایی افتاده بود.انها از افراد می خواستند از امیرالمومنین علی علیه السلام اعلام بیزاری کنند والا کشته میشوند

ان جوان به من گفت فکر کنم شما عالم باشید .تکلیف چیه؟گفتم اینجا باید تقیه کنیم تا جان ما حفظ شود.اما ان جوان گفت من هرگز از امیرالمومنین بیزاری نمی جویم حتی اگر کشته شوم.بعد کارت شناسایی و ادرسش را به من داد و گفت اگر مرا کشتند برو و به خانواده ام خبر بده.

افراد سرنشینان ماشین ما همه تقیه کردند ولی آن جوان حاضر نشد از
امیرالمومنین بیزاری بجوید و آنها هم دو تا به او گلوله زدند یکی به
.گلویش یکی به پایش و او کشته شد

وقتی به خانه رسیدم از دیدن آن صحنه تا یک هفته نمی توانستم حرف
بزنم. بعد یک هفته که حالم جا آمد به ادرس خانه آن جوان رفتم و در
خانه او را زدم

دختر بچه ای آمد. گفتم صاحب این کارت شناسایی رو می شناسی؟ نگاه
کرد و گفت مال پدرم است. گفتم پدرت کجاست؟ گفت تو خانه است!
تعجب کردم! گفتم بگو بیاد دم در! رفت بعد دیدم همان جوان در حالی
که می لنگید و عصا داشت آمد! گفتم مگر تو کشته نشدی؟ گفت چرا! ولی
بعد مردن ، امیرالمومنین (ع) را دیدم که مرا بغل کرد و گفت از تو راضی
هستم. اما باید به دنیا برگردی و سالهای دیگر زندگی کنی. دست بر
محل گلوله گلویم گذاشت خوب شدم. ولی گفتند پایت همچنان مجروح
می ماند

خوشا به حالش که امیرمومنان(ع) به او گفتند ما از تو راضی هستیم

مسلم بن عوسجه و حبيب بن مظاهر و زهير و عابس از ياران با وفای

امام حسين عليه السلام...

شهادت مسلم بن عوسجه

يکي از بزرگان ياران امام و فردی کم نظير و درخشان از ياورانش؛ يعنی

«مسلم بن عوسجه» در ميدان نبرد، بر زمين افتاد و امام به سوی محل

افتادنش حرکت کرد، در حالی که مسلم، با سکرات موت دست به

گريبان بود. امام به وی نزديک شد، به او فرمود: «ای مسلم! خداوند تو را

رحمت فرمايد، و منهم من قضی نجه و منهم من ينتظروما بدلوا

تبدیلا: بعضی از آنان در گذشته و بعضی در انتظارند و هيچ تبدیلی روا

... نداشته اند

آنگاه، همرمز و برادرش در جهاد، «حبيب بن مظاهر» به وی نزديک شد

و به او گفت: «مرگ تو بر من گران آمده است، ای مسلم! تو را مژده

...! بهشت باد

...». «مسلم با صدایی آهسته گفت: «خداوند تو را مژده خير دهد

حبيب روى به او كرده گفت: «اگر علم من به آمدنم در پى تو نبود،
«دوست مى داشتم كه به آنچه اهتمام مى ورزى مرا وصيت نمايى

مسلم به عزيزترين و خالص ترين چيزى كه نزد او بود، او را وصيت
نمود و در حالى كه به امام اشاره مى كرد، گفت: «تو را در مورد اين،
«وصيت مى كنم كه در دفاع از او جان فدا كنى

». « اين كلمات، آخرين چيزى بود كه بر زبان آورد

امام از يارانش خواست از لشكريان ابن زياد بخواهند كه از جنگ)
كردن با آنان دست نگهدارند تا در پيشگاه پروردگارشان به نماز
بايستند. آنان از لشكريان اين امر را درخواست كردند كه پليد نابكار،
«حصين بن نمير گفت: «اين نماز، پذيرفته نمى شود

حبيب بن مظاهر» با استهزا به وى گفت: «ادعا كردى كه نماز خاندان «
رسول خدا صلى الله عليه و آله پذيرفته نمى شود ولى از تو اى الاغ،
«... پذيرفته مى گردد

حصین، بر او حمله برد ولی حبیب به سرعت ضربه ای بر روی اسب او زد و اسب، رم کرده او از آن بر زمین افتاد، یارانش به سویش شتافتند و او را

نجات دادند

به نبرد پرداخت در حالی که اینگونه رجز می خواند

انا حبیب و ابی مظهر فارس هیجاء و حرب تسعر

و انتم منا لعمری اکثر و نحن اوفی منکم و اصبر

و نحن اعلا حجه و اظهر حقا و ابقی منکم و اعذر «3» «من حبیب هستم و

«پدرم مظاهر است، سوار روز جنگ در میان شعله های نبرد

به جانم سوگند! شما بیشترید ولی ما از شما باوفاتر و شکیباتر «

«هستیم

حجت ما بالاتر و آشکارتر به حق است و از شما ماندنی تر و پذیرفته «

«تر

حبیب، نبردی بسیار سخت نمود و با وجود پیری اش به گفته بعضی مورخان 62 نفر از آنان را کشت. ناپاک پلید، «بدیل بن صریم» بر او حمله کرد و با شمشیر، ضربه ای بر او زد و فرومایه دیگری از تمیم با نیزه خود بر او کوبید، او بر زمین

افتاد و تلاش کرد که جهاد را از پی گیرد ولی حصین بن نمیر به سوی او شتافت و با شمشیر، ضربه ای بر سر مبارکش زد، او بر زمین افتاد و آن تمیمی، از اسب فرود آمد و سر از تنش جدا کرد و آن روح پاک، خشنود و خرسند به سوی پروردگارش عروج نمود. کشته شدن حبیب، حضرت حسین علیه السّلام را بسیار اندوهگین ساخت، آن حضرت در کنار آن بدن با عظمت، ایستاد و در حالی که آه می کشید و در غم فرو رفته بود، فرمود: «خود و یاران حمایت کننده ام را نزد خداوند منظور می دارم

از یاران امام حسین علیه السّلام - که ایمان به خدا، جانهایشان را گداخته بود - «زهیر بن قین» می باشد. او برای رفتن به بهشت، شتاب داشت تا با حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله مصافحه نماید. وی خوش حال و شادمان از فداکاری در راه امام، به سوی آن حضرت رفت و دست خود

را بر شانه حضرت حسین علیه السّلام نهاد، در حالی که با این رجز، امام
را مخاطب قرار داده بود

اقدم هدیت هادیا مهدیّا فالیوم القی جدک النبیّا

و حسنا و المرتضی علیا و ذا الجناحین الفتی الکیما

و اسد الله الشّهِید الحیّا

بیا که تو هدایت کننده و هدایت شده هستی، امروز با جد تو پیامبر، «
». «دیدار می کنم»

«. «و حسن و مرتضی علی و جعفر ذو الجناحین جوانمرد دلیر را»

«. «و شیر خدا، آن شهید زنده را» «1»

امام به وی پاسخ داد: «من نیز در پی تو آنان را دیدار خواهم

کرد»

:آن قهرمان، بر اردوگاه ابن زیاد حمله برد، در حالی که رجز می خواند

انا زهیر و انا ابن القین اذودکم بالسیف عن حسین «من زهیر و فرزند
«قین هستم که شما را با شمشیر از حسین دور می سازم

وی، آنان را نسبت به خود، آشنا ساخت و به آنان اعلام کرد که برای (3)
دفاع از سرورش حضرت حسین علیه السّلام با آنها می جنگد. او به
شدت به جنگ پرداخت و بنا به گفته مورخان، 120 نفر را به هلاکت
رساند «3» و در نبرد، چنان فعالیتی داشت که به وصف نمی آید

مهاجر بن اوس» و «کثیر بن عبد الله شعبی» بر او تاختند و او را به «
شهادت رساندند. حضرت حسین علیه السّلام به محل شهادتش رفت در
حالی که بسیار غمگین و اندوهناک بود، پس نگاه آخرین وداع را بر او
افکند و در سوگ وی چنین فرمود: «ای زهیر! خداوند تو را دور نسازد و
قاتلانت را لعنت کند، لعنت کسانی که به صورت میمونها و خوکها مسخ
شدند

عابس شجاع

وقتی اصحاب باقی مانده مشاهده کردند نمی‌توانند بر دشمن حمله برند و از امام حسین - علیه السلام - دفاع کنند، ازایشان خواستند تا اجازه دهد .پیش روی او بجنگند تا کشته شوند. عابس از این گروه بود

وی نزد امام آمد و گفت که هیچ چیزی جز جانش ندارد که تقدیم کند. آنگاه با فعلیک السلام و خداحافظی با امام، راهی میدان شد. وی با شمشیر می‌جنگید و چون شجاع بود، کسی برابرش در نمی‌آمد. اندکی بعد، چندین نفر یکباره بر سر او ریختند و او را کشتند. شوذب که از غلامان آزاد شده همین‌خاندان شاکری بود، همراه عابس به میدان آمد. ابتدا شوذب و سپس عابس به شهادت رسیدند

عبس وقت رفتن برای نشان دادن صحّت ایمانش به امام حسین - علیه السلام - عرض کرد: أَشْهَدُ اللَّهَ أَنَّ عَلِيَّ هَذِيكَ وَ هَذِي أَيْبُكَ. ابومخنف می‌افزاید وقتی به میدان رفت، دشمنان گفتند: شیر شیرها آمد؛ کسی به تنهایی به مقابله با او نرود. عمر سعد گفت: او را سنگباران کنید. عابس

که چنین دید، زره و کلاهخودش را درآورد و به سوی دشمن تاخت.
وقت ان آمد که من عریان شوم. جسم بگذارم سراسر جان
شوم...راوی می گوید: گاه دسته های دویست نفری از برابرش
می گریختند. آنگاه از هر چندسو بر او یورش آوردند و او را کشتند؛ به
گونه ای که وقتی کشته شد، سرش میان دستان چندین نفر بود و هر یک
ادعا می کرد، وی او را کشته است.

قصه باورنکردنی وفاداری یک شوهر به خانمش

یک مرد ژاپنی پس از فراگیری غواصی حدود 11 سال است که هر هفته زیر دریا می‌رود و تاکنون حدود ۵۰۰ عملیات جست و جو زیر آب انجام داده است تا همسرش را پیدا کند.

وفاداری باورنکردنی یک شوهر به خانمش

به گزارش جهان نیوز به نقل از خراسان، داستان زندگی یک مرد ژاپنی به نام «یاسوئو تاکاماتسو» که همسرش «یوکو» را در حادثه سونامی اوناگاوی ژاپن در سال 2011 از دست داد، در شبکه‌های اجتماعی جهان پربازدید شده است.

ماجرای آن سال شروع می‌شود که او نخستین بار جست‌وجوی خود را در محلی که «یوکو» آخرین بار دیده شده بود، آغاز کرده؛ در حاشیه سواحل اوناگاوا، در جنگل‌ها و کوه‌های نزدیک به این محل. دو سال بعد وقتی «یاسوئو» ردی از همسرش پیدا نکرد، تصمیم گرفت در مرکز آموزش غواصی محلی برای یادگیری فنون غواصی نام‌نویسی کند. او پس از فراگیری غواصی حدود 11 سال است که هر هفته زیر دریا می‌رود و تاکنون حدود ۵۰۰ عملیات جست‌وجو زیر آب انجام داده است تا همسرش را پیدا کند. او گفته هرگز ناامید نخواهد شد و مطمئن است در پیامی که از همسرش دریافت کرده او می‌خواهد به خانه بازگردد! کاربری در این باره نوشت: «با دیدن این خبر، تا به حال هرچی».

داستان و قصه درباره وفاداری زن و شوهر شنیدید، فراموش کنید

وفاداری این شهید

شهید « ؟ »

سیف‌الله شیعه‌زاده» از شهدای بهزیستی استان مازندران که با یک زیر پیراهن راهی جبهه شد و هیچکس در جبهه نفهمید که او خانواده‌ای ندارد. کم سخن می‌گفت و با سن کم بیسیم‌چی بودن را قبول کرده بود.

سرانجام توسط منافقین اسیر شد برگه و کدهای عملیات را قبل از ؟ اسارت خورد و منافقین پس از به شهادت رساندن وی، برای به دست آوردن رمز و کدهای بیسیم، سینه و شکمش را شکافتند ولی چیزی نصیب آن‌ها نشد.

داستانی کوتاه درباره ی وفای به عهد

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شد. هنگام بازگشت
سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می داد. از او
پرسید: ((آیا سردت نیست؟)) نگهبان پیر گفت: ((چرا ای پادشاه ولی
لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم. پادشاه گفت: ((من الآن داخل قصر
)) می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا برایت بیاورند

نگهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد. اما پادشاه به محض ورود به
قصر وعده اش را فراموش کرد. صبح روز بعد جسد سرمازده ی پیرمرد
را در حوالی قصر پیدا کردند؛ در حالیکه در کنارش با خطی ناخوانا نوشته

شده بود:))ای پادشاه من هرشب با این لباس کم سرما را تحمل می
کردم اما وعده ی لباس گرم تو مرا از پای درآورد...

ماجرای هرمرزان

در زمان ساسانیان، هفت پادشاه صاحب تاج بودند؛ یکی از آنها هرمرزان بود که در اهواز حکومت می کرد. وقتی مسلمانان اهواز را فتح کردند، هرمرزان را دستگیر کردند و نزد خلیفه دوم آوردند. خلیفه گفت: اگر واقعا امان می خواهی ایمان بیاور، و گرنه تو را خواهم کشت. هرمرزان گفت: حالا که مرا خواهی کشت، دستور بده قدری آب برایم بیاورند که سخت تشنه ام. خلیفه امر کرد که به او آب بدهند. آب را نزد هرمرزان آوردند، آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمی گذاشت. عمر گفت : با خدا عهد و پیمان بستم که تا این آب نخوری تو را نکشم. در این هنگام، هرمرزان جام را بر زمین زد و شکست و آب ها روی زمین ریخت. خلیفه، حیران از حيله او، رو به علی (علیه السلام) کرد و گفت: اکنون چه باید کرد؟

حضرت فرمود: چون قتل او را مشروط به نوشیدن آن آب کردی و پیمان بستی، دیگر نمی توانی وی را به قتل برسانی، اما بر او مالیات مقرر کن. هرمرزان گفت: مالیات قبول نمی کنم و با خاطری آسوده و بدون ترس مسلمان می شوم. سپس شهادتین را گفت و اسلام آورد.

وفاداری سگ

پادشاهی دستور داد تا چند سگ وحشی تربیت کنند تا هر کسی که از او اشتباهی سر زد را جلوی آنها انداخته تا با درندگی تمام او را بدرند

روزی یکی از وزرا رأیی داد که موجب پسند پادشاه نبود دستور داد که او را جلوی سگ ها بیندازند

وزیر گفت : « من ده سال خدمت شما را کرده ام و ده روز تا اجرای حکم » از شما مهلت می خواهم

پادشاه گفت این هم ده روز مهلت

وزیر رفت پیش نگهبان سگ‌ها و گفت : «می‌خواهم به مدت ده روز خدمت این سگ‌ها را بکنم

»نگهبان پرسید : «از این کار چه فایده‌ای می‌بری..؟»

». وزیر گفت : « به زودی خواهی فهمید

».نگهبان گفت : «پس چنین کن

وزیر شروع به فراهم کردن اسباب راحتی برای سگ‌ها کرد و دادن غذا
». شستشوی آن‌ها و هر کاری که لازم بود را انجام داد

ده روز گذشت و وقت اجرای حکم فرا رسید دستور دادند که وزیر را
جلوی سگ‌ها بیندازند. مطابق دستور عمل شد و خود پادشاه هم
نظاره گر ماجرا بود ولی با صحنه‌ی عجیبی روبرو شد

!..همه‌ی سگ‌ها به پای وزیر افتادند و تکان نمی‌خورند

»پادشاه پرسید : « با این سگ‌ها چه کرده‌ای ..!؟»

وزیر پاسخ داد : « ده روز خدمت این سگ‌ها را کردم فراموش نکردند
«ولی ده سال خدمت شما را کردم همه را فراموش کردید»

با وفا

پدر بغض کرده و ناراحت دست های مادر را لای انگشتانش گرفته بود و

... می گفت: ای کاش من جای تو بودم

بر خلاف پدر، مادر تبسم کرد و گفت: این حرفها چیه مرد؟ دخترها

... گاهی وقتها اشتباه می کنند

مطمئن باش من، بر خلاف تشخیص دخترها که گفتند فقط شش ماه زنده

ای، تا شصت سال دیگه می مانم

پدر با لحنی غمگین گفت: اگر برای تو اتفاقی بیفته، من یک ثانیه هم

زنده نمی مانم

پسر یازده ساله که اینها را می شنید، اگر چه برای مادرش ناراحت بود،

... اما از با وفا بودن پدرش شادمان بود

پسرک (که حالا با مادر بزرگش زندگی می کرد) روبروی عکس مادر

خدا پیامرزش نشست و گفت: مامانی بابا دروغگو بود

آن سوی شهر، پدر که درست دو روز پس از چهلّم تجدید فراش کرده
بود، با زن جوان جدیدش خوش بود.

درویشی در کوهستان دور از مردم به راز و نیاز با خداوند مشغول بود.

در آنجا درختان بسیاری از جمله سیب و گلابی وجود داشت که درویش فقط از آنها می خورد و غذای دیگری برای خوردن نداشت. روزی با خداوند عهد بست که از آن میوه ها نچیند، بلکه از میوه هایی که باد آن ها را زیر درخت می ریزد استفاده کند. او مدتی به پیمانش وفادار بود. تا اینکه خداوند خواست او را امتحان کند.

به همین منظور پنج روز هیچ میوه ای از درخت نپفتاد. درویش در این پنج روز بسیار گرسنه و ضعیف شد و توانایی عبادت کردن را نداشت. سرانجام عهد خود را شکست و از درخت گلابی و سیب چید و آنها را با حرص زیاد خورد. خداوند به سبب این پیمان شکنی او را در بلای سختی افکند.

روزی، گروهی از دزدان که از غارت کاروانی بر می گشتند به کوهستان آمدند تا اموالی که غارت کرده بودند میان خود تقسیم کنند. مردی آنها را دید و فوراً به داروغه خبر داد. سربازان شاه به کوهستان حمله کردند و همه ی دزد ها را دستگیر کردند. مرد درویش هم که در نزدیکی آنان بود توسط سربازان دستگیر شد. چون ماموران فکر کردند او هم یکی از دزدان است.

در روز محاکمه یک دست و یک پای دزدان قطع شد. نوبت به درویش رسید ابتدا یک دست او را قطع کردند اما یکی از افراد سر شناس او را شناخت و گفت: «صبر کنید، من این مرد را می شناسم، دزد نیست بلکه مرد درویشی است در کوهستان به عبادت می پردازد.» وقتی این خبر به داروغه رسید، از درویش عذرخواهی کرد. درویش نیز با مهربانی هرچه «تمام تر او را بخشید و گفت: «این سزای کسی است که پیمان می شکند

او پس از این ماجرا به کوهستان برگشت و به دور از مردم به راز و نیاز پرداخت. روزی یکی از دوستانش برای دیدن او به کوهستان رفت. از دور دید که کنار درختی نشسته است و با دو دست زنبیل می بافت. وقتی به نزد درویش رفت درویش از دیدن او تعجب کرد و گفت: «چرا بدون خبر پیش من آمدی؟» دوستش گفت: «تو یک دست داشتی، ولی حالا میبینم که هر دو دست سالم است مگر معجزه ای انجام داده ای که دستت سالم شده است.» درویش گفت: «باید این را تا آخر عمر به کسی نگوئی»

اما به مرور زمان راز درویش بر ملا شد و داستان معجزه اش بر سر زبان ها افتاد. روزی مرد درویش به راز و نیاز با خدا پرداخت و گفت: «چرا این راز بین مردم منتشر شد؟» خداوند فرمود: «چون مردم تو را ریاکار می دانستند و از این که با دزدان دستگیر شده بودی به تو تهمت های زیادی می زدند. به همین خاطر با فاش شدن این راز همه ی این بد گمانی ها» نسبت به تو بر طرف شد

امام حسین (ع) شب عاشورا به نافع ابن هلال فرمود: نافع برو، این بیابان و این هم تاریکی شب، می توانی بروی. عرض کرد: درندگان بیابان مرا تکه تکه کنند اگر من شما را رها کنم، من شما را رها نمی کنم. به جُون ؛ می توانی بروی. - خود امام فرموده برو، «أَنْتَ فِي أَذْنِ مَنْيَّ» :فرمود این خودش یک بحثی است - گفت: آقا، نمی روم این خونم باید در راه شما ریخته شود، اما الان در آخرین لحظات جنگ می گوید: بیا، یاری کن؛ «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي».

مرد وفادار

روزی زنی نزد شیوانا استاد معرفت آمد و به او گفت که همسرش نسبت به او و فرزندانش بی تفاوت شده است و او می ترسد که نکند مرد زندگی اش دلش را به دیگری سپرده باشد. شیوانا از زن پرسید: "آیا مرد نگران سلامتی او و بچه هایش هست و برایشان غذا و مسکن و امکانات رفاهی را فراهم می کند؟!" زن پاسخ داد: "آری، در رفع نیازهای ما سنگ تمام می گذارد و از هیچ چیز کوتاهی نمی کند!" شیوانا تبسمی کرد و گفت: "پس نگران نباش و با خیال راحت به زندگی خود ادامه بده!"

دو ماه بعد دوباره همان زن نزد شیوانا آمد و گفت: "به مرد زندگی اش مشکوک شده است. او بعضی شبها به منزل نمی آید و با ارباب جدیدش که زنی پولدار و بیوه است صمیمی شده است. زن به شیوانا گفت که می ترسد مردش را از دست بدهد." شیوانا از زن خواست تا بی خبر به همراه بچه ها به منزل پدر برود و واکنش همسرش را نزد او گزارش دهد.

روز بعد زن نزد شیوانا آمد و گفت شوهرش روز قبل وقتی خسته از سر کار آمده و کسی را در منزل ندیده هراسان و مضطرب همه جا را زیر پا

گذاشته تا زن و بچه‌اش را پیدا کند و دیشب کلی همه را دعوا کرده که چرا بی‌خبر منزل را ترک کرده‌اند.. شیوانا تبسمی کرد و گفت: “نگران مباش! مرد تو مال توست. آزارش مده و بگذار به کارش برسد. او مادامی که نگران شماست، به شما تعلق دارد.”

شش ماه بعد زن گریان نزد شیوانا آمد و گفت: “ای کاش پیش شما نمی‌آمدم و همان روز جلوی شوهرم را می‌گرفتم. او یک هفته پیش به خانه ارباب جدیدش یعنی همان زن پولدار و بیوه رفته و دیگر نزد ما نیامده و این نشانه آن است که او دیگر زن و زندگی را ترک کرده است و قصد زندگی با زن پولدار را دارد.”

زن به شدت می‌گریست و از بی‌وفایی شوهرش زمین و زمان را دشنام می‌داد. شیوانا دستی به صورت خود کشید و خطاب به زن گفت: “هر چه زودتر مردان فامیل را صدا بزن و بی‌مقدمه به منزل ارباب پولدار بروید. حتماً بلایی سر شوهرت آمده است!” زن هراسناک مردان فامیل را خبر کرد و همگی به اتفاق شیوانا به در منزل ارباب پولدار رفتند. ابتدا زن پولدار از شوهر زن اظهار بی‌اطلاعی کرد. اما وقتی سماعت شیوانا در واری منزل را دید تسلیم شد.

سرانجام شوهر زن را درون چاهی در داخل باغ ارباب پیدا کردند. او را در حالی که بسیار ضعیف و درمانده شده بود از چاه بیرون کشیدند. مرد به محض اینکه از چاه بیرون آمد به مردان اطراف گفت که سریعاً به همسر و فرزنداناش خبر سلامتی او را بدهند که نگران نباشند. شیوانا لبخندی زد و گفت: این مرد هنوز نگران است. پس هنوز قابل اعتماد است و باید حرفش را باور کرد.

بعداً مشخص شد که زن بیوه ارباب هر چه تلاش کرده بود تا مرد را فریب دهد موفق نشده بود و به خاطر وفاداری مرد او را درون چاه زندانی کرده بود. یک سال بعد زن هدیه ای برای شیوانا آورد. شیوانا پرسید: "شوهرت چطور است؟!" زن با تبسم گفت: "هنوز نگران من و فرزندانم است؛ بنابراین دیگر نگران از دست دادنش نیستم!"

تاجری که چهار زن داشت...

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که 4 زن داشت . زن چهارم را از همه بیشتر دوست داشت و او را مدام با جواهرات گران قیمت و غذاهای خوشمزه پذیرایی می کرد... بسیار مراقبش بود و تنها بهترین چیزها را به او می داد.

زن سومش را هم خیلی دوست داشت و به او افتخار میکرد . پیش دوستهایش او را برای جلوه گری می برد گرچه واهمه شدیدی داشت که روزی او با مردی دیگر برود و تنهایش بگذارد

واقعیت این است که او زن دومش را هم بسیار دوست می داشت . او زنی بسیار مهربان بود که دائما نگران و مراقب مرد بود . مرد در هر مشکلی به او پناه می برد و او نیز به تاجر کمک می کرد تا گره کارش را بگشاید و از مخمصه بیرون بیاید.

اما زن اول مرد ، زنی بسیار وفادار و توانا که در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن او و موفق بودنش در زندگی بود ، اصلا مورد توجه مرد نبود . با اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود اما مرد تاجر به ندرت وجود او را در خانه ای که تمام کارهایش با او بود حس می کرد و تقریبا هیچ توجهی به او نداشت.

روزی مرد احساس مریضی کرد و قبل از آنکه دیر شود فهمید که به زودی خواهد مرد. به دارایی زیاد و زندگی مرفه خود اندیشید و با خود گفت :

" من اکنون 4 زن دارم ، اما اگر بمیرم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت ، چه تنها و بیچاره خواهم شد !"

بنابرین تصمیم گرفت با زنانش حرف بزند و برای تنهاییش فکری بکند
. اول از همه سراغ زن چهارم رفت و گفت :

" من تو را از همه بیشتر دوست دارم و از همه بیشتر به تو توجه کرده ام
و انواع راحتی ها را برایت فراهم آورده ام ، حالا در برابر این همه محبت
من آیا در مرگ با من همراه می شوی تا تنها نمانم؟"

زن به سرعت گفت : " هرگز " همین یک کلمه و مرد را رها کرد.

ناچار با قلبی که به شدت شکسته بود نزد زن سوم رفت و گفت :

" من در زندگی ترا بسیار دوست داشتم آیا در این سفر همراه من
خواهی آمد؟"

زن گفت : " البته که نه! زندگی در اینجا بسیار خوب است . تازه من بعد از تو می خواهم دوباره ازدواج کنم و بیشتر خوش باشم " قلب مرد یخ کرد.

مرد تاجر به زن دوم رو آورد و گفت :

" تو همیشه به من کمک کرده ای . این بار هم به کمکت نیاز شدیدی دارم شاید از همیشه بیشتر ، می توانی در مرگ همراه من باشی؟"

زن گفت : " این بار با دفعات دیگر فرق دارد . من نهایتا می توانم تا گورستان همراه جسم بی جان تو بیایم اما در مرگ ،...متاسفم!" گویی صاعقه ای به قلب مرد آتش زد.

در همین حین صدایی او را به خود آورد :

" من با تو می مانم ، هر جا که بروی " تاجر نگاهش کرد ، زن اول بود که پوست و استخوان شده بود ، انگار سوء تغذیه بیمارش کرده باشد . غم سراسر وجودش را تیره و ناخوش کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی برایش باقی نمانده بود . تاجر سرش را به زیر انداخت و آرام گفت : " باید آن روزهایی که می توانستم به تو توجه می کردم و مراقبت بودم ... "

در حقیقت همه ما چهار زن داریم !

الف : زن چهارم که بدن ماست . مهم نیست چقدر زمان و پول صرف زیبا کردن او بکنی وقت مرگ ، اول از همه او ترا ترک می کند.

ب: زن سوم که دارایی های ماست . هرچقدر هم برایت عزیز باشند
وقتی بمیری به دست دیگران خواهد افتاد.

ج : زن دوم که خانواده و دوستان ما هستند . هر چقدر هم صمیمی و
عزیز باشند ، وقت مردن نهایتا تا سر مزارت کنارت خواهند ماند.

د: زن اول که روح ماست. غالبا به آن بی توجهیم و تمام وقت خود را
صرف تن و پول و دوست می کنیم . او ضامن توانمندی های ماست اما ما
ضعیف و درمانده رهائش کرده ایم تا روزی که قرار است همراه ما باشد
اما دیگر هیچ قدرت و توانی برایش باقی نمانده است.

یا ارحم الراحمین.

جان وفادار

قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که سخت بیمار شده بود و به ادامه زندگی امیدی نداشت. او در بستر مرگ به اطرافیان خود گفت

جان وفادار» را نزد من بیاورید» -

جان، یکی از خدمتکاران مورد توجه پادشاه بود که سال‌های سال وفادارانه در خدمت او بود

وقتی خدمتکار وفادار کنار بستر پادشاه حاضر شد، پادشاه به او گفت

- دوست مورد اعتماد من، احساس می‌کنم عمرم سر آمده است. من غیر از پسر هیچ نگرانی دیگری ندارم. او کم سن و سال است و هنوز نمی‌تواند روی پای خود بایستد. اگر قول بدهی آنچه را لازم است، مثل یک پدر، به او بیاموزی آنگاه چشمانم را می‌بندم و آسوده از این دنیا می‌روم.

جان وفادار پاسخ داد

- قول می‌دهم هرگز او را تنها نگذارم و با وفاداری در خدمتش باشم؛ حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

پادشاه گفت

- حالا می‌توانم با خیال راحت و با آرامش کامل خود را به مرگ تسلیم کنم. بعد از مرگ من، تو باید همه گوشه و کنار قصر و همه اتاق‌ها، سالن‌ها، سردابه‌ها و گنج‌های پنهان آن را به پسر من نشان بدهی؛ اما او نباید وارد آخرین اتاق سرسرای بزرگ بشود، چون مجسمه شاهزاده گنبد طلایی در آنجا قرار دارد. اگر چشم پسر من به آن مجسمه بیفتد عاشق او می‌شود و آن وقت بدجوری به دردسر می‌افتد. تو وظیفه داری که از او مراقبت کنی.

جان وفادار دست پادشاه پیر را در دست خود گرفت و بار دیگر قول داد که مطابق میل او عمل کند. وقتی خیال پادشاه آسوده شد، سرش را روی بالش گذاشت و به آرامی به خواب ابدی فرو رفت.

بعد از اینکه کفن و دفن پادشاه تمام شد، جان وفادار آنچه را پادشاه در بستر مرگ گفته بود با پسرش در میان گذاشت و گفت

من سر قولم ایستاده‌ام و وفادارانه به شما خدمت خواهم کرد؛ -
همان‌طور که در خدمت پدرتان بوده‌ام. حتی اگر این خدمت به قیمت
جانم تمام شود، از آن دریغ نخواهم کرد.

وقتی ایام عزاداری تمام شد جان دوباره سر صحبت را با شاه جوان باز
کرد:

حالا وقت آن رسیده تا به ملک و املاکی که از پدرتان به شما رسیده -
سرکشی کنید. من آماده‌ام که اول از خود قصر شروع کنیم.

بعد او را برد تا از سرسراها، اتاق‌های زیبا و گنجینه‌های گران‌بها بازدید
کند. او فقط یکی از اتاق‌ها را به شاه جوان نشان نداد؛ همان اتاقی که
مجسمه خطرناک در آن بود.

مجسمه، بسیار زیبا بود و چنان عالی تراش خورده بود که هر بیننده‌ای را با یک نگاه مجذوب می‌کرد. زیبایی رنگ و گیرایی شکل مجسمه در دنیا نظیر نداشت. پادشاه جوان که دید جان وفادار بی‌آنکه در این اتاق را باز کند، از کنار آن رد شده است پرسید

چرا در این اتاق را برایم باز نمی‌کنی؟ -

جان جواب داد:

چیزی در آن هست که بسیار ترسناک است -

پادشاه گفت

!همه چیزهای این قصر را دیده‌ام، پس این را هم باید ببینم -

همان‌طور که این کلمات را ادا می‌کرد به‌طرف در اتاق رفت و سعی کرد به‌زور آن را باز کند. جان مانع شد، او را عقب کشید و گفت

من به پدرتان در بستر مرگ قول داده‌ام که نگذارم آن اتاق را ببینید. -
مطمئن هستم که اگر زیر قلم بزنم برای هردوی ما مصیبت به بار می‌آید.

پادشاه گفت

برعکس؛ اگر من وارد آن اتاق نشوم تباه می‌شوم، چون تا زمانی که با -
چشم‌های خودم نبینم در آن اتاق چه خبر است، شب و روز آرام و قرار
!نخواهم داشت. تا این در را باز نکنی از اینجا تکان نمی‌خورم

جان وفادار وقتی پافشاری پادشاه جوان را دید فهمید که اصرار بی‌فایده
است. با قلبی فشرده، درحالی‌که آه می‌کشید کلید آن اتاق را از میان

انبوه کلیدها برداشت و در را باز کرد. وقتی در باز شد، جان وفادار جلوتر وارد اتاق شد و خواست آن مجسمه را بردارد و پنهان کند، ولی بی‌فایده بود. پادشاه که روی پنجه‌های پایش بلند شده بود، مجسمه را از روی شانه جان دید. به محض اینکه چشم پادشاه به پیکر زن زیبا و جوان افتاد که سراپا غرق در طلا و جواهر بود، بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. جان وفادار پادشاه را بلند کرد و درحالی که او را به طرف اتاق می‌برد با اندوه با خود گفت: «مصیبت از همین حالا شروع شده. آه، معلوم نیست چه به سرمان خواهد آمد». سپس کمی شربت به پادشاه داد و او را کم‌کم به هوش آورد.

همین که پادشاه دوباره هوشیار شد، پرسید آن مجسمه، مجسمه چه کسی بود.

جان وفادار جواب داد

شاهزاده گنبد طلایی -

پادشاه جوان گفت

عشقی که او در قلب من به وجود آورده آنچنان شدید است که اگر -
همه برگ‌های درخت‌های دنیا زبان من بودند، باز هم نمی‌توانستم چنین
عشقی را آن‌گونه که در دلم جای گرفته توصیف کنم. از این پس زندگی
وقتی برایم ارزش دارد که در پی یافتن او باشم. تو جان وفادار من
هستی و باید در این راه کمک کنی

مطلب مرتبط: افسانه‌ی خوشه‌های گندم / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

خدمتکار وفادار به راه‌های زیادی فکر کرد که بهترین راه را پیدا کند تا
پادشاه حداقل بتواند شاهزاده خانم را ببیند. سرانجام فکری به نظرش
رسید و آن را با پادشاه در میان گذاشت. جان وفادار گفت

همه چیز دوروبر مجسمه شاهزاده خانم از جنس طلاست، از میز و -
صندلی و کاسه و بشقاب گرفته تا جام‌ها و مبل‌ها. شما در قصر پنج تُن
طلا دارید. باید همه آن‌ها را به دست زرگر بسپارید تا از آن‌ها اشیای
زینتی، مثل گلدان، پرنده و جانوران وحشی درست کند. به محض اینکه
این سفارش‌ها انجام گرفت، فرمان را شروع می‌کنیم تا بخت خود را
بیازماییم.

با این پیشنهاد، پادشاه تمام زرگرهای قلمروش را فراخواند تا شبانه‌روز
کار کنند و سفارش‌های او را هرچه سریع‌تر آماده کنند.

زرگرها شب و روز کار کردند تا آن اشیای زیبا را آماده کردند. جان
وفادار هم یک کشتی فراهم کرد. آن‌ها خیلی زود سوار کشتی شدند و
با احتیاط راه افتادند.

پادشاه و خدمتکار وفادارش برای اینکه شناخته نشوند، لباس بازرگانان را به تن کردند. پس از طی راهی طولانی و سفری خوش به شهری رسیدند که شاهزاده خانم گنبد طلایی در آن زندگی می‌کرد.

جان وفادار پادشاه را در کشتی تنها گذاشت و خود، درحالی که کمی از زینت آلات کوچک و طلایی را در جیب گذاشته بود، پیاده شد. او قبل از رفتن به پادشاه گفت

احتمالاً شاهزاده خانم را با خودم به عرشه کشتی می‌آورم تا او را - ملاقات کنید. گلدان طلا را درجایی قرار بدهید که خوب دیده شود. کشتی را هم با پرچم و نوار طوری تزئین کنید که انگار جشن بزرگی در پیش است.

پادشاه جوان قول داد که این کارها را انجام دهد. جان وفادار به ساحل رفت و راه قصری را در پیش گرفت که شاهزاده خانم در آن زندگی می‌کرد.

وقتی جان وارد محوطه قصر شد، دختری زیبا را دید که با کوزه‌ای طلایی از چشمه آب برمی‌داشت. دختر همان‌طور که دستش در آب خروشان و پر تَلألُ بود سرش را برگرداند و چشمش به مرد غریبه افتاد. از او پرسید که کیست. جان هم در صندوقچه‌ای را که به همراه داشت باز کرد، محتوای آن را به دختر نشان داد و گفت:

من یک بازرگان هستم -

دختر کوزه‌اش را روی زمین گذاشت و فریاد زد

چه چیزهای زیبایی -

بعد ادامه داد

شاهزاده خانم باید آن‌ها را ببیند. او به این وسایل زینتی خیلی علاقه -
دارد. حتماً همه آن‌ها را می‌خرد

آن دختر از خدمتکاران شاهزاده خانم بود، برای همین می‌توانست آن
مرد را به داخل قصر ببرد

تا چشم شاهزاده خانم به وسایل زینتی افتاد از خوشحالی پر درآورد و
گفت:

چقدر عالی پرداخت شده! من باید همه آن‌ها را بخرم -

جان وفادار گفت

من خدمتکار یک بازرگان ثروتمند هستم که مالک این اشیاست، -
این‌ها را که می‌بینی در مقابل اشیای گران‌قیمتی که اربابم در کشتی دارد
ناچیز است.

شاهزاده خانم پرسید

نمی‌توانی آن‌ها را نزد من بیاوری؟ -

جان جواب داد

نه نمی‌توانم؛ روزها طول می‌کشد. تازه آن قدر زیاد است که در قصر -
شما جا نمی‌گیرد.

این حرف باعث شد شاهزاده خانم در تصمیم خود تجدیدنظر کند. او که
:وسوسه شده بود آن اشیا را ببیند، سرانجام گفت

مرا به طرف کشتی راهنمایی کن، می‌آیم ببینم گنجینه‌های اربابت -
چیست؟

طولی نکشید که جان وفادار، شاهزاده خانم زیبا را با خود به کشتی نزد
پادشاه برد. در راه از فاصله نزدیک‌تر به شاهزاده خانم نگاه کرد و دید
که او حتی از آن مجسمه‌ای که در قصر دیده بود هم زیباتر است. قلب
جان از شادی لبریز شد. به کشتی که نزدیک شدند، به شاهزاده خانم
کمک کرد تا به عرشه بیاید. بعد هم آهسته نزد ناخدای کشتی رفت و به
او گفت که با سرعت تمام از ساحل دور شود. ناخدا دستور او را اجرا
کرد و در عرض چند دقیقه به سرعت از ساحل دور شد.

در این میان پادشاه سرگرم نشان دادن اشیای قیمتی به شاهزاده خانم زیبا بود و او را به قسمت‌های مختلف کشتی می‌برد و ظرف و ظروف، گلدان‌های طلایی و بقیه وسایل تزئینی را به او نشان می‌داد. پادشاه با وی رفتاری نرم و نجیبانه داشت. شاهزاده خانم از دیدن اشیای طلایی چنان ذوق‌زده بود که متوجه نشد کشتی از ساحل فاصله گرفته است. بعد هم چون فکر می‌کرد جوان، یک بازرگان است، اشیای زیادی به او سفارش داد، از او به خاطر ادب و نجابتش تشکر کرد و خواست او را تا ساحل همراهی کند؛ اما وقتی به انتهای عرشه آمد، تازه متوجه شد که کشتی از ساحل دور شده و با سرعت در حال حرکت است. وحشت‌زده شد و فریاد کشید:

من فریب خورده‌ام! من اسیر یک بازرگان شده‌ام که می‌خواهد مرا -
!بکشد

پادشاه دست‌های او را در دست‌های خود گرفت و گفت

نه من بازرگان نیستم. من پادشاه هستم و مانند تو در یک خانواده -
سلطنتی به دنیا آمده‌ام. فقط عشق شدید من به تو موجب شد که تو را با
حیله بربایم. درواقع عشق تو آنقدر شدید بود که وقتی اولین بار چشمم
به مجسمه‌ات افتاد بی‌هوش نقش بر زمین شدم

مطلب مرتبط: قصه سکه‌های مسروقه / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

وقتی شاهزاده خانم این حرف‌ها را شنید، خیالش کمی راحت شد و
رفتاری شایسته با پادشاه شجاع و جوان در پیش گرفت، طوری که تا
پیش از پایان سفر پذیرفت همسر پادشاه جوان و خوش‌سیما شود. سفر
خوشی بود؛ پادشاه در حالی سوار بر کشتی بر آن‌ها می‌راند که در کنار
همسر زیبایش احساس شادی بسیار می‌کرد. یکی از شب‌ها پادشاه کنار
همسرش نشسته بود و جان وفادار هم نزدیک آن‌ها عود می‌نواخت که
سه کلاغ پریدند و روی طناب دکل نشستند. جان متوجه آن‌ها شد، دست

از نواختن کشید و گوش فرا داد تا حرف‌های آن‌ها را بشنود، چون او
زبان کلاغ‌ها را می‌فهمید. یکی از کلاغ‌ها گفت

- آه، این همان شاهزاده خانم سرزمین گنبد طلایی است که قرار است
با این پادشاه ازدواج کند

دومی گفت

- ولی ازدواج آن‌ها سر نخواهد گرفت -

سومی گفت

- آن‌ها که در کنار هم هستند؟ -

اولی با صدایی رسا گفت

این مهم نیست؛ به محض اینکه به خشکی برسند، اسبی گهر برای -
پادشاه می آورند. همین که سوار آن شود، اسب به سوی آسمان پرواز
می کند و پادشاه را به جایی دوردست می برد و او هرگز بر نمی گردد

دومی پرسید:

راهی برای نجات او وجود ندارد؟ -

آه، چرا، راهش این است که یکی از همراهان نزدیک پادشاه اسب را -
با گلوله بکشد. ولی چه کسی از این جریان سر در می آورد؟ حتی اگر
کسی از این جریان با خبر شود و آن را بر زبان آورد پاهایش سنگ
می شود.

کلاغ دومی دوباره گفت:

از این‌ها گذشته، حتی اگر اسب کشته شود و پادشاه نجات پیدا کند، -
بازهم نمی‌تواند با نامزدش عروسی کند! چون وقتی وارد قصر شوند، یک
دست لباس باشکوه عروسی در یک سینی نقره‌ای به آن‌ها هدیه می‌شود.
در ظاهر، این لباس از طلا و نقره درست‌شده، ولی درواقع از جنس قیر و
گوگرد است و همین‌که شاهزاده خانم آن را بپوشد تا مغز استخوانش
می‌سوزد!

کلاغ سومی پرسید:

آیا چاره‌ای برای این مشکل وجود دارد؟ -

البته، وجود دارد. اگر کسی با دستکش لباس را بردارد و آن را در -
آتش بیندازد، شاهزاده را نجات می‌دهد. ولی اگر کسی این مطلب را
بفهمد و آن را بر زبان آورد تا کمر سنگ می‌شود

:کلاغ سو می گفت

- حتی اگر با آتش زدن لباس عروسی، پادشاه از مهلکه نجات پیدا کند، بازهم به وصال همسرش نمی رسد. چون در شب جشن عروسی وقتی آن ها در حال پای کوبی هستند، شاهزاده خانم ناگهان بی هوش نقش بر زمین می شود و به حال مرگ می افتد. فقط اگر کسی سه قطره خون از شانه راست شاهزاده خانم بگیرد و دور بریزد، می تواند او را نجات دهد. این بار اگر نجات دهنده لب تر کند که موضوع چیست بی درنگ از سرتاپا سنگ می شود و مثل مجسمه ای بی حرکت می ایستد

همین که گفتگوی کلاغ ها تمام شد، پرواز کردند و رفتند. جان که حرف های آن ها را شنیده بود غمگین شد و به فکر فرو رفت

پس از مدتی تصمیم گرفت ساکت باشد و کلمه‌ای از حرف‌هایی را که شنیده بر زبان نیاورد. تازه به‌خوبی می‌دانست که اگر لب به سخن باز کند، به قیمت زندگی خودش تمام می‌شود.

همین‌که به خشکی رسیدند جان دید که آنچه کلاغ‌ها پیش‌بینی کرده بودند به وقوع می‌پیوندد.

در ساحل، یک اسب گَهر و اصیل برای پادشاه آماده کرده بودند. پادشاه با دیدن اسب گفت:

به‌به چه حیوان باشکوهی برای من آورده‌اند، الآن سوارش می‌شوم -

جان وفادار جلو رفت و باعجله تپانچه را از جلدش بیرون آورد و با شلیک یک گلوله اسب را کشت.

بین خدمتکاران که کم و بیش به جان حسادت می کردند، سروصدایی برپا شد. آن ها می گفتند

- جان چه حقی داشت که چنین حیوان اصیلی را بکشد؟ آن هم وقتی که - اسب را آورده بودند تا شاه را به قصر ببرد

شاه به خدمتکارها تشر زد که ساکت شوند و گفت

- بگذارید جان هر کاری دلش می خواهد بکند. او به من وفادار است و - می داند چه کار می کند

طولی نکشید که وارد قصر شدند. لباس عروسی باشکوهی در سالن پذیرایی روی یک سینی نقره قرار داشت. به نظر می رسید که لباس از تارهای به هم بافته طلا و نقره درست شده باشد. پادشاه جلو رفت تا آن را بردارد اما جان که دستکش به دست کرده بود، شاه را کنار زد و چنگ

زد لباس را برداشت و در آتش انداخت تا بسوزد. دوباره سروصدای خدمتکاران بلند شد. آنها می گفتند:

!او لباس پادشاه را سوزانده است -

:پادشاه جوان دوباره داد زد

.اهمیت ندارد. او می داند چه کار می کند. او جان وفادار من است -

پس از چندی مراسم عروسی شروع شد، ملکه در سالن پذیرایی پای کوبی می کرد و جان محو تماشای او بود که ناگهان رنگ و روی ملکه پرید و او مثل یک مرده نقش زمین شد. جان باعجله ملکه را بلند کرد و به یکی از اتاق ها برد. دوباره او را روی کف اتاق خواباند، بعد زانو زد و کنارش نشست و از شانه راست او سه قطره خون مکید و به زمین تف کرد.

مطلب مرتبط: افسانه‌ی ویولن جادویی / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

درست در همین لحظه ملکه نفسی عمیق کشید و از روی زمین بلند شد.
در تمام این مدت پادشاه با تعجب به کارهای جان نگاه می‌کرد و سر در
نمی‌آورد که چرا از این خدمتکار وفادار چنین حرکاتی سر می‌زند.
بالاخره هم از کوره در رفت و فریاد زد

جان را دستگیر و زندانی کنید -

صبح روز بعد جان را نزد قاضی بردند و به مرگ محکوم کردند. او
بعد از اینکه محکوم شد، در حضور پادشاه زانو زد و گفت

هر که به مرگ محکوم می‌شود حق دارد از خود دفاع کند، آیا من هم -
این حق را دارم؟

:پادشاه جواب داد

.البته، شما این حق را دارید -

:جان وفادار گفت

- به من تهمت ناروا زده‌اند، من در همه شرایط صادقانه از پادشاهم دفاع کرده‌ام.

بعد تعریف کرد که در کشتی چه شنیده بود و توضیح داد که دست به هر کاری زده به خاطر حفظ سلامت پادشاه و ملکه بوده است. پادشاه با شنیدن حرف‌های او فریاد زد:

- جان وفادارم، مرا ببخش، مرا ببخش! او را بیاورید؛ باید زندگی جان را -
نجات داد.

ولی دیگر دیر شده بود، چون با آخرین کلماتی که بر زبان «جان» جاری شد، خادم وفادار به مکافات رسیده که کلاغ‌ها گفته بودند؛ او بی‌جان بر زمین افتاد و سراپا سنگ شد.

شاه و ملکه سخت آزرده شدند. پادشاه گفت:

!آه، جان وفادارم، من چه پاداش زشتی به محبت‌های تو دادم -

بعد دستور داد مجسمه او را ببرند و در اتاق خواب، نزدیک تخت‌خوابش بگذارند. از آن به بعد هر وقت چشمش به مجسمه می‌افتاد می‌گفت:

ای جان وفادار، کاش می‌توانستم زندگی را به تو بازگردانم -

سال‌ها پشت سر هم سپری می‌شد. ملکه صاحب دو پسر دوقلو شده بود که هرچه بزرگ‌تر می‌شدند بیشتر موجب شادی و دل‌خوشی پدر و مادرشان بودند. یک روز ملکه به کلیسا رفته بود و دو پسر با پدرشان بازی می‌کردند که ناگهان چشم پدر به مجسمه افتاد. غمگین شد، آهی کشید و گفت:

!کاش می‌توانستم زندگی را به تو بازگردانم -

:در این لحظه مجسمه قدرت تکلم پیدا کرد و جواب داد:

تو نمی‌توانی زندگی را دوباره به من برگردانی مگر اینکه از چیزی که -
بیش از همه دوست داری بگذری

:پادشاه فریاد زد

!من حاضرم هرچه در این دنیا دارم در راه نجات تو فدا کنم -

:مجسمه گفت

خوب، حالا که این طور است، می توانی با دست های خودت سر دو بچه -
عزیزت را از تنش جدا کنی و خونشان را به مجسمه بمالی، آن وقت من
زنده می شوم.

پادشاه از شنیدن این حرف وحشت کرد. درواقع وحشت انگیز هم بود
که برای نجات یک نفر، دو فرزند دلbind خود را با دست های خودش
بکشد و خون آنها را به مجسمه بمالد تا مجسمه جان بگیرد.

ولی وقتی به یادش آمد که جان چه فداکاری هایی کرده و حتی خود را به
خاطر او به کشتن داده، دیگر تردید نکرد. شمشیرش را از غلاف بیرون
کشید، سر فرزندان دلbindش را از تن جدا کرد و خون آنها را به

مجسمه مالید. در یک چشم به هم زدن مجسمه جان گرفت و جان وفادار
صحیح و سالم جلو شاه ایستاد و گفت

فداکاری شما در حق من بی پاداش نخواهد ماند -

بعد همان طور که حرف می زد سر بچه ها را برداشت، سر جایشان
گذاشت و با خون خودشان زخمشان را ترمیم کرد. این کار با مهارت و
سرعت بسیار انجام گرفت طوری که چند لحظه بعد بچه ها چنان دور
اتاق جست و خیز می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود

قلب پادشاه سرشار از شادی شد. او وقتی متوجه شد که همسرش از
کلیسا برگشته، جان و بچه ها را وادار کرد که خود را در گنجی پنهان
کنند. همین که همسرش وارد اتاق شد، پادشاه پرسید

آیا در کلیسا دعا کردی؟ -

:همسرش جواب داد

- بله دعا کردم. من همیشه به یاد فداکاری‌های «جان» هستم که چطور به خاطر ما زندگی خود را از دست داد

:پادشاه گفت

- همسر عزیزم، ما می‌توانیم او را زنده کنیم، ولی این کار به قیمت جان دو فرزند کوچکمان تمام می‌شود، یعنی باید آن‌ها را قربانی کنیم

رنگ از صورت ملکه پرید و وحشت کرد؛ انگار قلبش از کار ایستاده

:باشد، باین حال گفت

اگر بچه‌هایمان را فدا کنیم باز در مقابل فداکاری‌های او کاری -
نکرده‌ایم.

پادشاه که می‌دید همسرش در این مورد با او توافق دارد، ذوق‌زده در
گنج‌ها را باز کرد و بچه‌ها و جان را صدا زد و گفت

خدا را هزار مرتبه شکر، «جان» دوباره به زندگی بازگشت و -
فرزندانمان هم با ما هستند

سپس پادشاه همه ماجرا را موبه‌مو برای همسرش تعریف کرد. آنان
از آن‌پس تا آخر عمر در آرامش و خوشی زندگی کردند